

با ما و مراقب ماست...

■ خطرات اطرافیان شهید بابایی

با آماده شدن هواپیما شهید بابایی به همراه سرهنگ نادری داخل جنگنده شدند، برای لحظه‌ای سکوتی آمیخته به هیجان در کابین حکمفرما شد.

عباس نگاهی به آینه انداخت و دست به پیشانی اش کشید، هیجان زده بود. حال پسر بچه‌ای را داشت که برای اولین بار سوار هواپیما شده است. به خود نگاه کرد. با صدای خرخر رادیو به خود آمد، فرمان را چسبید و دستور حرکت داد، هواپیما اوج گرفت و با قدرت هوا را شکافت و بالا رفت، آسمان چنان صاف بود که انگار آن را از بلور آبی تراشیده بودند.

عباس به یاد قولی که به صدیقه داده بود و نقشی که قرار بود آن روز در تعزیه‌ای که پدرش ترتیب داد بازی کند، افتاد. باید در آن لحظه در کنار صدیقه کعبه را طواف می‌کرد یا همراه پدرش نقش اجرا می‌نمود برای این کار افکارش را متمرکز کرد، داعی را که همیشه قبل از هر عملیات می‌خواند، زیر لب زمزمه کرد، از مرز گذشتند صدای سرهنگ نادری در گوش او پیچید نگاهی به پایین انداخت. درست روی هدف قرار گرفتند. چند لحظه بعد، هدف در میان آتش و دود محاصره شده بود. بابایی با هیجان فریاد شادی سرداد. سرهنگ نادری نیز با صدای هیجان زده فریاد کشید. تا رسیدن به نیروهای زرهی دشمن سکوت میان سرهنگ نادری و شهید بابایی حکمفرما شد.

لحظه‌ای بعد هواپیما مانوری سریع کرد و بالا سر نیروهای زرهی پایین کشید. گلوله و راکت به زمین هجوم برد. شهید بابایی به پایین نگاه کرد، جهنمی بر پا بود، صحنه‌ای زنده از یک فیلم جنگی. هواپیما با یک چرخش ۱۸۰ درجه از منطقه دور شد. عباس پلک‌هایش را روی هم فشرد، صفی از آدم‌های سفیدپوش جلوی چشمانش رژه می‌رفتند. شهید بابایی هنوز غرق در افکارش بود که صدای انفجار مهیبی کابین را به لرزه در آورد. احساس کرد در سراسیمگی تندتری افتاده است. پاهایش را به کف هواپیما فشرد. زوزه باد گوش‌هایش را پر کرد، خود را بالا کشید. سرهنگ نادری را صدا زد. انگشتان کرخت شده‌اش را تا سینه بالا برد و کتابچه دعایش را لمس کرد، چند لحظه بعد، نور تندتری از قاب خرد شده پنجره تو زد و چشمانش را پر کرد. به آن خیره شد و همان‌طور ماند. هواپیما با تکان شدید در حال سقوط بود. درد شدیدی وجود سرهنگ نادری را در بر گرفته بود. نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده، گیج و وحشت زده شهید بابایی را صدا زد، صدایی نشنید. دوباره فریاد کشید. جز صدای باد که وحشیانه‌تر می‌شد، چیزی شنیده نمی‌شد. موجی از ترس وجودش را پر کرد. نعره‌ای کشید و با هر زحمتی که بود هواپیما را به حالت افقی در آورد. صدای خرخر ضعیف از رادیو شنیده شد، گوش تیز کرد. صدای افسر کنترل رادار را شناخت. با راهنمایی افسر کنترل، هواپیما را به اختیار خود در آورد. به آینه خرد شده خیره شد و سعی کرد کابین عقب را نگاه کند چیزی دیده نمی‌شد. اشک چشمانش را پر کرد، صدای برج مراقبت به گوش رسید: در همان زاویه که هستی بیا روی باند. سرهنگ نادری سعی کرد هواپیما را به سمت باند بکشد. دور موتور کم نمی‌شد. فریاد زد، خدا را به کمک طلبید و با همان سرعت هواپیما را روی باند کشید.

چند دقیقه بعد در حالی که فریاد خلبانان فضای پایگاه را پر کرده بود. پیکر شهید عباس بابایی روی دست‌ها تشییع می‌شد.

حج مقبول
صدیقه حکمت

سال ۱۳۶۶ بود. همراه عباس به سفر حج مشرف شده بودیم. روز



نزدیکتر که رفتم او را شناختم. تیمسار بابایی فرمانده قرارگاه بود. او به بیابان خشک پناه برده بود و در دل شب، آنچنان غرق در مناجات و راز و نیاز به درگاه خداوند بود، که به اطراف خود توجهی نداشت. من به خودم اجازه ندادم که خلوت او را بر هم بزنم. از

شکافه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

گفت: «من نمی‌توانم چنین کاری بکنم از من ساخته نیست که چون فرمانده پایگاهم، بچه‌های مردم را بفرستم جبهه و فامیل‌هایم را پیش خودم نگه دارم.»

همان جا برگشتم و به سرباز نگهبان گفتم: ایشان را می‌شناسم. با او کاری نداشته باش و این موضوع را هم برای کسی بازگو نکن.

خطرات یکی از دوستان شهید اسماعیل دانا وسطی کلاهی

پایگاه دوم شکاری تبریز، در آن صبح تابستان، سرمای زمستان را به رخ می‌کشد. عباس سینه‌اش را از هوای تازه پرکرد و به اتفاق سرهنگ بختیاری آهسته از پله‌های هواپیما پایین رفت. سرهنگ نادری به همراه خلبانان و جمعی از مسئولان به استقبال آمده بودند. حال و هوای قرارگاه با روزهای دیگر فرق داشت.

پارتی بازی
سال ۱۳۶۱ باید پسر به خدمت اعزام می‌شد، من شوهرخاله عباس بودم، و امید داشتم به واسطه آشنایی با عباس، پسر به جبهه اعزام نشود. وقتی موضوع را با او در میان گذاشتم عصبانی شد سه مرتبه خواسته‌ام را تکرار کردم اما او هربار گفت: «بباید آموزشی را در اصفهان باشد ولی بعد باید بروی جبهه». یخ کردم و گفتم: «عباس جان این همه راه را آمدیم تا پسر خاله‌ات رو جبهه نبرن... حرفم را قطع کرد و با حالتی که نشان از خشم و تأسف داشت. گفت: «من نمی‌توانم چنین کاری بکنم از من ساخته نیست که چون فرمانده پایگاهم، بچه‌های مردم را بفرستم جبهه و فامیل‌هایم را پیش خودم نگه دارم.»

گریستن در سحرگاهان
سرهنگ خلیل صراف

بنده به عنوان مسئول حفاظت قرارگاه رعد به سربازان نگهبان دستور داده بودم تا شب‌ها پس از خاموشی، برای ورود و خروج به قرارگاه ایست شبانه بدهند. یکی از شب‌ها نگهبان پاس دو که نوبت پاسداری‌اش از ساعت ۲ الی ۴ صبح بود سراسیمه مرا از خواب بیدار کرد و گفت: در ضلع جنوبی قرارگاه شخصی هست که فکر می‌کنم برایش مشکلی پیش آمده.

پرسیدم:
مگر چه کار می‌کند؟
گفت:

او خودش را روی خاک‌ها انداخته و پیوسته گریه می‌کند. من بی‌درنگ لباس پوشیدم و همراه سرباز به طرف محلی که او نشان می‌داد رفتم. به او گفتم که تو همین جا بمان. سپس آهسته به طرف ضلع نزدیک شدم. صدا به نظرم آشنا آمد.



کاغذ را به طرف من گرفت. روی کاغذ با خط درشت نوشته بود:

«لطفاً مرا نبوسید.»

خندیدم و گفتم:

- این چه کاری است که می‌کنی؟

در پاسخ گفت:

- می‌دانی خانم! صورت بچه به گل می‌ماند. اگر او را ببوسند اذیت می‌شود. من خودم دلم برایش پر می‌زند! اما دلم نمی‌آید تا صورت او را ببوسم.

با ما و مراقب ماست

این آخرین تصویری بود که از زنده بودنش دیدیم. بعد از گذشت این همه سال، هنوز آن لبخند آخرین را یادم نرفته‌ام. حالا دیگر به بودن و ندیدنش عادت کرده‌ام. می‌دانم مرا می‌بیند. با ما و مراقب ماست. من هم بدون حضور او تحمل این زندگی سخت بعد از شهادتش را نداشتم. بعضی وقت‌ها صدای در زدنش را می‌شنوم. بعضی وقت‌ها صدای سرفه کردنش می‌آید. دخترم قبل از ازدواجش او را زیاد می‌دید. حتی سر از دواج دخترم، یکی از دوست‌هایمان آمد و گفت عباس به خوابم آمده و گفته برای دخترم خواستگار می‌آید و اسم داماد را هم گفته بود و همین‌طور هم شد. ۱۱ سال با او زندگی کرده‌ام، حالا هم همین‌طور است. آن روزهایی که در آمریکا بود، بی آن که من بدانم، مرا همسر آینده خودش می‌دانست. حالا هم با این که به ظاهر نیست، ولی همسر من است. بعضی وقت‌ها تپش قلب می‌گیرم، این همان لحظه‌هایی است که وجودش را، بودنش را حتی بویش را در کنارم حس می‌کنم.

حالا دلیل اصرارش را برای این که من حتماً سر کار بروم می‌فهمم. زنگ تعطیل مدرسه‌ای را که مدیرش هشتم می‌زنم و در سر و صدای شادمانه بچه‌ها غرق می‌شوم.

سرهنگ خلیل صراف

در یکی از پایگاه‌های جنوب بودیم که آقای محسن رضایی فرمانده سپاه پاسداران با بی‌سیم موضوع محاصره یک لشکر از سپاه را در منطقه عملیاتی نهر جاسم به اطلاع تیمسار بابایی رساند. آقای رضایی از ایشان خواست تا با بمباران‌های بی‌دری محاصره را بشکنند. این در حالی بود که شرایط جوی در پایگاه بسیار بد بود و دید کافی برای پرواز هواپیما وجود نداشت. در آن شرایط بابایی به خودش این اجازه را نمی‌داد که جان هیچ خلبانی را به خطر بیندازد در حالی که خود را برای پرواز آماده می‌کرد به مسئولان فنی هواپیما دستور داد تا در اسرع وقت یک فروند اف ۵ با حداکثر مهمات آماده کنند. با توجه به نامناسب بودن وضعیت هوا همه دوستانی که در آنجا حضور داشتند در تکاپو بودند تا نگذارند تیمسار بابایی پرواز کند. چند نفر از خلبانان آماده شدند که به جای ایشان مأموریت را انجام دهند ولی بابایی این اجازه را

در دوران بارداری، به خاطر مأموریت‌های پروازی، عباس خیلی کم در کنارم بود؛ ولی برای به دنیا آمدن فرزندمان بیشتر از من بی‌تابی می‌کرد. زمانی که مرا برای وضع حمل به بیمارستان قزوین بردند، عباس در پایگاه دزفول بود. با تلفن به او اطلاع داده شد که من در بیمارستان بستری شده‌ام، وقتی عباس خود را به قزوین رسانید، فرزندمان به دنیا آمده بود و مرا به منزل انتقال داده بودند.

آن روز عباس سراسیمه وارد منزل شد و با دیدن من و سلمی، گویی از شادی می‌خواست پر در بیارود. دست‌هایش را به سمت آسمان بلند کرد و گفت:

- خدایا شکرت. از تو ممتونم که آرزویم را برآورده ساختی. سپس کنار من نشست و گفت:

- در اتاق عملیات نشسته بودم. یکی از بچه‌ها خبر داد که تلفن

گفت: «مکه من این مرز و بوم است، مکه من آب‌های گرم خلیج فارس و کشتی‌هایی است که باید سالم از آن عبور کنند تا امنیت برقرار باشد، من مشکل می‌توانم خودم را راضی کنم.» بعدها شنیدم که عباس در طی آن مدت طرحی را به اجرا در آورده بود که ۴۰ فروند کشتی غول پیکر از تنگه خور موسی به سلامت عبور کردند. من که بعضی توان سخن گفتنم را گرفته بود و به سختی می‌توانستم حرف بزنم با او خداحافظی کردم و به آرامی از پله‌های هواپیما بالا آمدم، از پنجره هواپیما می‌دیدم که عباس نگاهش را به ما دوخته و زیر لب چیزی می‌گوید، اشک از چشمانش سرازیر بود و در چهره من می‌نگریست. چند روز بعد وقتی تلفنی با او صحبت می‌کردم با نگرانی پرسیدم: «چشم به در مانده‌ام مگر قرار نشد بیایی؟» و ایشان گفتند: «خاطر تان آسوده باشد قول می‌دهم که عید قربان پیش شما باشم.» و بعد هنگامی که خواستند خداحافظی کنند گفتند: «حلالم کنید.»

وقتی گویی را گذاشتم تمام بدنم می‌لرزید، دست‌هایم را به سمت آسمان بلند کردم و فریاد زدم: «خدایا عباس را حفظ کن.» می‌دانستم که او بار سفر بسته و به دیدار خدا می‌رود. روز عید قربان بود. در کعبه نماز ظهر می‌خواندم. هنوز رکعت دوم را به پایان نرسانده بودم که حالی عجیب در من پیدا شد. دست‌ها و پاهایم لرزید، عباس رفته بود.

دختر رحمت است

از ابتدای ازدواج تا به دنیا آمدن اولین فرزندمان «سلمی» عباس هیمشه می‌گفت: «پیامبر (ص) فرموده است: دختر رحمت است. رحمت خداوندی، و من آرزو می‌کنم اولین فرزندم دختر باشد.»

او وقتی تعریف می‌کرد چشم‌هایش از شادی برق می‌زد. حرفش را که تمام کرد برخاست و آرکعت نماز شکر به جا آورد. چند دقیقه بعد یک ورق کاغذ برداشت و روی آن چیزی نوشت و بالای گهواره نوزاد گذاشت. پرسیدم:

- چه کار می‌کنی؟



نمی‌داد. با تمام تلاشی که دوستان و حتی فرمانده پایگاه انجام دادند نتوانستند او را از تصمیمش منصرف کنند تمام فکر بابایی این بود که بچه‌ها در خطرند و اگر به موقع نرسد همه قتل عام می‌شوند اما این پرواز پروازی عادی نبود زیرا هر لحظه ممکن بود شرایط جوی بد و کمی دید خلیان و هواپیما دچار حادثه شوند. بابایی سوار هواپیما شد. لحظه‌ای بعد در برابر چشمان ملتمس ما هواپیما را از زمین کند و در آسمان اوج گرفت. آیا موفق خواهد شد یا نه؟ همین انتظار باعث شده بود که تمام دوستان بابایی در کنار باند به انتظار آمدنش لحظه شماری کنند. هر کس زیر لب دعایی را برای سلامتی او زمزمه می‌کرد. پس از ۲۰ دقیقه ناگهان صدای ضعیف هواپیما به گوش رسید و فریادی برخاست: او آمد

پای برهنه در میان عزاداران

فضل الله جاویدنیا
صدای جمعیت عزادار از دور به‌گوش می‌رسید. عباس به من گفت: برویم به طرف دسته عزادار. بر سرعت قدم هیماان افزودیم. خوب که دقت کردم دریافتیم که هر چه به جمعیت نزدیک‌تر می‌شویم چهره عباس برافروخته‌تر می‌شود. در حال پیش رفتن بودیم که لحظه‌ای سرم را برگرداندم. دیدم عباس در کنارم نیست. وقتی برگشتم دیدم مشغول در آوردن پوتین‌هایش است. ایستادم و نگاهش کردم. او به آرامی پوتین و جوراب را در آورد. سپس بی‌اعتنا از کنار من عبور کرد. با دیدن این صحنه بی‌اختیار به یاد حربه‌های زبیدی ریاحی، هنگامی که به حضور امام شرفیاب می‌شود اقدام. او در حالی که داشت به دسته عزادار نزدیک می‌شد دست‌هایش را از آستین در آورد و بالا تنه لباس پروازش را دور کمر گره زد. من که بی‌اختیار محو تماشای او بودم، نگاهم همچنان به عباس بود که سعی داشت به میان جمعیت برود. او چند لحظه بعد در میان انبوه عزاداران بود. با صدای زیبایش نوحه می‌خواند و جمعیت سینه زنان و زنجیر زنان به طرف مسجد پایگاه می‌رفتند. من تا آن روز دیده بودم که بعضی در ایام محرم پاره‌ننه عزاداری می‌کنند. ولی ندیده بودم که فرمانده پایگاهی با پای برهنه در میان سربازان و پرسنل عزاداری و نوحه خوانی کند.

دیدار در عرفات

سرهنگ عبدالمجید طبیب

سال ۱۳۶۶ که به مکه مشرف شدم، عضو کاروانی بودم که قرار بود شهید بابایی هم با آن کاروان اعزام شود؛ ولی ایشان نیامدند و شنیدم که به همسرشان گفته بودند: «بودن من در جبهه توابش از حج بیشتر است.»



در صحرای عرفات وقتی روحانی کاروان مشغول خواندن دعای روز عرفه بود و حجاج می‌گریستند، من یک لحظه نگاهم به گوشه سمت راست چادر محل استقرارمان افتاد. ناگهان شهید بابایی را دیدم که با لباس احرام در حال گریستن است. از خود پرسیدم که ایشان کی تشریف آورده اند؟! کی محرم شده‌اند و خودشان را به عرفات رسانده‌اند. در این فکر بودم که نکند اشتباه کرده باشم. خواستم مطمئن شوم. دوباره نگاهم را به همان گوشه چادر انداختم تا ایشان را ببینم؛ ولی این بار جای او را خالی دیدم.

این موضوع را به هیچ کس نگفتم؛ چون می‌پنداشتم اشتباه کرده‌ام.

وقتی مناسک در عرفات و منا تمام شد و به مکه برگشتیم، از شهادت تیمسار بابایی باخبر شدم. در روز سوم شهادت ایشان، در کاروان ما مجلس بزرگداشتی برپا شد و در آنجا از زبان روحانی کاروان شنیدم که غیر از من تیمسار دادایی هم بابایی را در مکه دیده بود. همه دریافتیم که رتبه و مقام شهید بابایی باعث شده بود تا خداوند فرشته‌ای را به شکل آن شهید مأمور کند تا به نیابت از او مناسک حج را به جا آورد.

آماده خدمت به دیگران بود

ستوان عظیم دربندسری

چهره‌ای مردانه داشت، بلند قامت بود با اندامی ورزیده. ساده چون پرستوهای مهاجر. بلند پرواز چون عقاب. پاک بود و بی‌ریا. حتی لحظه‌ای خودنمایی و تظاهر نداشت. با هدفش عجزین شده بود و اهل کسب نام و نان در قبال انجام وظیفه نبود. در سال ۱۳۲۹ در شهر قزوین دیده به جهان گشود. نامش را عباس گذاشتند. در دامن مادری پرهیزگار پرورش یافت. دوره ابتدایی را در دبستان دهخدا و دوره متوسطه را در دبیرستان نظام وفای قزوین گذراند. در حالی که در رشته پزشکی پذیرفته شده بود، داوطلب تحصیل در دانشکده نیروی هوایی شد. بعد از گذراندن دوره مقدماتی به آمریکا رفت و دوره آموزش خلبانی را با موفقیت به پایان رساند. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی در پایگاه هوایی اصفهان به خدمت پرداخت. سرانجام در سال ۱۳۶۶ به درجه سرتیپی مفتخر شد و به فرماندهی نیروی هوایی منصوب گردید.

از خردسالی حال و هوایی دیگر داشت. بسیار ساده زندگی می‌کرد، مادرش به یاد دارد: ما برای عباس پوشاک مناسب تهیه می‌کردیم، اما او از پوشیدن آن پرهیز می‌کرد و می‌گفت نمی‌خواهم بهتر از هم کلاسی‌هایم لباس بپوشم، تا جایی که مسئولان مدرسه او را در لیست شاگردان بی‌بضاعت قرار داده بودند و قصد داشتند که به او کمک مالی کنند. او این ساده پوشی و ساده زیستی را در تمام طول زندگی خود حفظ کرد. در زمان جنگ با اینکه یک فرمانده بود ولی همیشه از لباس بسیجی استفاده می‌کرد و موهای خود را کوتاه نگه می‌داشت. یکی از خصوصیات بارز شهید بابایی این بود که از خودنمایی پرهیز می‌کرد. همیشه دوست داشت ناشناس بماند و از آشنایان می‌خواست که او را به دیگران معرفی نکنند. این سادگی و بی‌پیرایگی و ناشناس ماندن باعث می‌شد بین او و کسانی که با وی روبرو می‌شدند اتفاقات جالبی بیفتند.

یکی از دوستانش می‌گفت: جهت هماهنگی عملیات، من و یکی از همکاران و شهید بابایی از اصفهان به شیراز می‌رفتیم. در بین راه سربازی که لباس نیروی هوایی بر تن داشت کنار جاده ایستاده بود. به دستور شهید بابایی که با همان لباس ساده

من تا آن روز دیده بودم که بعضی در ایام محرم پاره‌ننه عزاداری می‌کنند. ولی ندیده بودم که فرمانده پایگاهی با پای برهنه در میان سربازان و پرسنل عزاداری و نوحه خوانی کند.

همیشگی و سرتراشیده در صندلی عقب نشسته بود، او را سوار کردیم. سرباز هم در صندلی عقب کنار او نشست. وقتی حرکت کردیم سرباز از او پرسید: داداش سربازی؟ عباس گفت بله، سرباز در حالی که دستش را روی پای بابایی می‌زد گفت: دمت گرم کجا خدمت می‌کنی؟ بابایی گفت: پایگاه هشتم اصفهان. سرباز گفت: می‌گن اونجا فرمانده خیلی باحالی داره. خلاصه در طول راه با همان لجه جاهلی با عباس صحبت و شوخی کرد. وقتی به پایگاه رسیدیم، دم در به شهید بابایی سلام نظامی دادند و احترام گذاشتند. سرباز که فهمید در طول راه با فرمانده پایگاه هشتم شوخی می‌کرده است، به شدت خجالت کشید و در ماشین را باز کرد و بدون خداحافظی به داخل پایگاه رفت.

این نوع برخوردها در طول فرماندهی شهید بابایی بسیار پیش می‌آمد. او همیشه آماده خدمت به دیگران بود و در سختی‌ها و مشکلات پیش قدم بود. در تمام مراحل زندگی سعی می‌کرد زحمتی برای کسی به وجود نیارد.

یکی از درجه‌داران می‌گوید: شبی از اصفهان به پایگاه می‌رفتم، ساعت یک نیمه شب بود. نزدیک پایگاه مردی را دیدم که پیاده به طرف پایگاه می‌رود. کنار او که رسیدم نگاه داشتم تا او هم سوار شود، با کمال شگفتی دیدم فرمانده پایگاه، شهید بابایی است. به احترام او از ماشین پیاده شدم و گفتم جناب سرهنگ این وقت شب با پای پیاده در این جاده چه می‌کنید؟ گفت کارم در اصفهان دیروقت تمام شد، نخواستم زنگ بزنم و راننده را بیدار کنم. با شگفتی گفتم: جناب فرمانده می‌دانید چقدر پیاده آمده‌اید، از اصفهان تا پایگاه بیش از ۲۰ کیلومتر است. او لیخندی زد و گفت: طوری نیست برادر ما عادت داریم.

به پدر و مادرم نگوئید

اقدس بابایی

پس از شهادت عباس خانمی‌گریبان به منزل ما آمد و گفت: «من و شوهرم در سال ۱۳۴۱ سراپدار مدرسه‌ای بودیم که عباس آخرین سال دوره ابتدایی را در آن مدرسه می‌گذرانده. چند روزی بود که همسرم به خاطر درد کمر بستری بود و من هم به تنهایی قادر به نظافت نبودم. این مسئله باعث شده بود که همسرم چند بار در حضور دانش‌آموزان مورد سرزنش مدیر قرار گیرد. تا اینکه یک روز صبح هنگام بیدار شدن از خواب حیاط مدرسه و کلاس‌ها را نظافت شده و منبع‌ها را پر از آب دیدم. شوهرم از من خواست تا موضوع را به دقت پیگیری کنم و خود نیز تماشگر اوضاع بود. صبح روز بعد نیز برنامه به‌همین صورت تکرار شد و همه از شوهرم ابراز رضایت کردند غافل از اینکه ما از همه چیز بی‌خبر بودیم. در نتیجه تصمیم گرفتیم ماجرا را روشن کنیم. روز بعد وقتی هوا گرگ و میش بود در حالی که چشمانمان از انتظار و بی‌خوابی می‌سوخت، ناگهان دیدم یکی از شاگردان از دیوار مدرسه بالا آمد و مشغول نظافت مدرسه شد. جلوتر رفتیم. لباس ساده و پاکیزه‌ای به تن داشت. وقتی متوجه حضور من شد خجالت کشید و سلام کرد. اسمش را پرسیدم، گفت: «عباس بابایی.» در حالی که بغض گلویم را گرفته بود ضمن تشکر از کاری که کرده بود از او خواستم تا دیگر این کار را نکند چون ممکن است خانواده‌اش مطلع و ناراحت شوند ولی عباس پاسخ داد: «من به شما کمک می‌کنم خدا هم در خواندن درس‌هایم به من کمک



گفت:

- ایاچی از نرالی که قرار بود ناهار را با خلبانان بخورد، قبل از ظهر، به هنگام پرواز با کایت در سد دز سقوط کرد و کشته شد.

النگوها را که می دید ناراحت می شد

زهر با بایی

من معمولاً چند النگو طلا در دست داشتم و عباس هر وقت النگوهای طلا را می دید ناراحت می شد و می گفت: «ممکن است زنان یا دخترانی باشند که این طلاها را در دست ببینند و توان خرید آن را نداشته باشند؛ آنگاه طلاهای تو آنان را به حسرت و امی دارد و در نتیجه تو مرتکب گناه بزرگی می شوی. این کار یعنی فخر فروشی.»

می گفت:

«در جامعه ما فقر زیاد است؛ مگر حضرت زینب (س) النگو به دست می کردند و یا...»
حقیقت این است که روحیه زنانه و علاقه ما به طلا باعث شده بود نتوانم از آنها دل بکنم؛ تا اینکه یک روز بیمار بودم و النگوها در دستم بود. عباس به عیادت آمد. عباس را که دیدم، دستم را در زیر بالش پنهان کردم تا النگوها را نبیند. او گفت: - چرا بالش را از زیر سرت برداشته ای و روی سرت گذاشته ای؟ چیزی نگفتم و فقط لبخند زدم. و بالش را برداشتم و ناگهان متوجه النگوهای من شد و نگاه معنی داری به من کرد. از این که به سفارش او توجهی نکرده بودم، خجالت کشیدم. بعد از شهادت عباس به یاد گفته های او در آن روزها افتادم و تمام طلاهایم را به رزمندگان اسلام هدیه کردم.

عباس در لباس کاپیتانی

سرهنگ ابوطالبی

عباس والیبالیست خوبی بود و با تعدادی از بچه های ایرانی در ریس یک تیم والیبالیست تشکیل داده بودند. آن روزها بیشترین سرگرمی ما بازی والیبالی بود. آمریکایی ها در سال های حدود ۱۳۴۹ با بازی والیبالی بیگانه بودند و هنگام بازی مقررات آن را رعایت نمی کردند، به همین خاطر یک روز که با عباس مشغول بازی با یک گروه آمریکایی بودیم خطاها و آیشارهای بی موقع آنها، کلافه مان کرده بود. عباس از آنها خواست که مقررات را رعایت کنند ولی یکی از آمریکایی ها در حالی که از سخن عباس آزرده خاطر شده بود با بی ادبی گفت: «تو شتر سوار می خواهی به ما والیبالی یاد بدهی.» او به عباس جسارت کرده بود به همین خاطر



بعد از آن هم هر وقت با من کار داشت اسم یکی از کارگرها را می گفت یک روز از او پرسیدم چرا این کار را می کنی؟ گفت: «می خواهم ببینم اگر کارگر باهات کار داشته باشن جواب می دی یا فقط به کسانی که درجه شون بالاتره جواب می دی»

وارد نشود. او همیشه نماز را در اول وقت می خواند و ما را نیز به نماز اول وقت تشویق می کرد.

فراموش نمی کنم، آخرین بار که به خانه ما آمد، سخنانش دلنشین تر از روزهای قبل بود. از گفته های او در آن روز یکی این بود که:

- وقتی اذان صبح می شود، پس از اینکه وضو گرفتی، به طرف قبله بایست و بگو ای خدا! این دست را روی سر من بگذار و تا صبح فردا برندار.

به شوخی دلیل این کار را از او پرسیدم. او در پاسخ چنین گفت: - اگر دست خدا روی سرمان باشد، شیطان هرگز نمی تواند ما را فریب دهد.

از آن روز تا به حال این گفته عباس بی اختیار در گوش من تکرار می شود.

نباید روزه بگیرم

در سال ۱۳۵۲ همراه همسرم (آقای سعیدنیا)، که از پرسنل نیروی هوایی است، در منزل سازمانی پایگاه دزفول زندگی می کردیم. حدود ۲ سال می شد که عباس از آمریکا برگشته بود و به منظور گذراندن دوره تکمیلی خلبانی هوایی «اف ۵» به پایگاه دزفول منتقل شده بود. در آن زمان او هنوز ازدواج نکرده و بیشتر وقتها در کنار ما بود.

به یاد دارم روزی از روزهای ماه مبارک رمضان بود و طبق معمول عباس صبح قبل از زفتن به محل کار به خانه ما آمد. چهره اش را غم و اندوه پوشانده بود. ناراحت به نظر می رسید. وقتی دلیل آن را جویا شدم، با افسردگی گفت:

- نمی دانم چه کار کنم؟ به من دستور داده اند که امروز را روزه نگیرم.

باشگفتی پرسیدم:

- برای چه؟

عباس ادامه داد:

- یکی از ژنرال های آمریکایی به پایگاه آمده و قرار گذاشته است تا امروز ناهار را در باشگاه و با خلبانان بخورد؛ به همین خاطر فرمانده پایگاه به خلبانان دستور داده تا امروز را روزه نگیرند.

- عباس جان! خدا بزرگ است. شاید تا ظهر تصمیمشان عوض شد. حالی که افسرده و غمگین خانه را ترک می کرد، رو به من کرد و گفت: - خدا کند همان طور که تو می گویی بشود.

عباس به منزل ما آمد. او خیلی خوشحال به نظر می رسید. با دیدن من گفت:

- ایاچی! هنوز روزه هستم.

من شگفت زده از او خواستم تا قضیه را برایم تعریف کند. عباس کمی به فکر فرو رفت و در حالی که از پنجره به دور دست می نگریست، آهی کشید و

می کند. در حالی که لبخندی از حجب و آرایش بر گونه هایش بود چشمانش را به چشمان من دوخت و گفت: «اگر شما به پدر و مادرم نگویند آنها از کجا خواهند فهمید؟» ما دیگر حرفی برای گفتن نداشتیم.

وقت را بیهوده تلف نکنید

هر ساله بنا به رسم دیرینه ای که در خانواده ما بوده است، به مناسبت های گوناگون، در منزل، جلسه تلاوت قرآن و ذکر احکام برگزار می شود. در این جلسات که ویژه خواهران است، پس از صرف آتش نذری، جلسه به پایان می رسد. در یکی از همین روزها، عباس به منزل ما آمد. گفتم:

عباس! به موقع آمدی. بیا یک کاسه از این آتش نذری بخور. در حالی که قصد داشتم تا او را به اتاق خلوت راهنمایی کنم، او عذر خواست و گفت که باید برود. کاسه ای آتش برایش آماده کردم. چند قاشق از آن خورد. وقتی هیاهوی خانمها را در خانه شنید، قرآن کوچکی را که همیشه با خود همراه داشت از جیبش بیرون آورد و آیه ای از آن را به من نشان داد و گفت: این آیه را برایشان بخوان و معنی کن تا آن را بفهمند و وقتی از اینجا خارج می شوند چیزی از قرآن یاد گرفته باشند و اینگونه با حرف زدن های بیخود وقت خود را بیهوده تلف نکرده باشند.

فلاکس چای را می شکنند

همیشه پدرم آرزو داشت، عباس پزشک و ترجیحاً دکتر داروساز شود. شاید این بدان علت بود که خودش کمک داروساز بود و چنین می پنداشت که اگر عباس پزشکی بخواند، در آینده خواهند توانست با دریافت جواز داروخانه، در کنار هم کار کنند؛ از این رو در تعطیلات تابستان یکی از سالها که عباس در دبیرستان درس می خواند او را به داروخانه ای معرفی می کند و از مسئول داروخانه می خواهد تا مهارت های نسخه خوانی را به او بیاموزد.

خاطرم هست که عباس هیچ علاقه ای به کار در داروخانه نداشت؛ ولی مثل همیشه به خاطر احترام به خواسته پدر پذیرفت و تمام تابستان آن سال را در داروخانه مشغول به کار بود. مدت ها گذشت و عباس پس از پایان تحصیلات متوسطه در کنکور دانشکده پزشکی و آزمون ورودی در دانشکده خلبانی به طور همزمان قبول شد، ولی چون از طرفی علاقه ای به پزشکی نداشت و از سوی دیگر اشتیاق فراوانی به استخدام در نیروی هوایی داشت به دانشکده خلبانی رفت. پس از گذراندن دوره های مقدماتی به منظور ادامه تحصیل عازم آمریکا شد و پس از پایان دوره خلبانی هواییهای شکاری به ایران بازگشت و ما به شکرانه بازگشت او از آمریکا، گوسفندی قربانی کردیم. یکی دو روز بعد به هنگام تقسیم گوشت میان افراد بی بضاعت، در حال عبور از کنار آن داروخانه بودیم که ناگهان عباس اتومبیل را متوقف کرد و گفت:

- چند لحظه در ماشین بمانید؛ من سری به داروخانه می زنم و فوری بر می گردم.

عباس رفت و بعد از زمانی تقریباً طولانی برگشت. از او پرسیدم: - چه کار داشتی؟ چرا این قدر دیر آمدی؟ آخر گوشت ها بو گرفت.

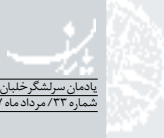
ابتدا سرش را به زیر انداخت و چیزی نگفت و وقتی پافشاری مرا دید گفت:

- حدود هفت، هشت سال پیش در این داروخانه کار می کردم. روزی صاحب این داروخانه به من حرف رکیکی زد و چون من در آن موقع بچه بودم و نمی توانستم از خود دفاع کنم، به تلافی آن حرف زشتی که زد، فلاکس چای او را شکستم. حالا امروز رقتم تا جبران خسارت کنم و پولش را بپردازم.

خدایا دستت را روی سرم بگذار

عباس نمازش را بسیار با آرامش و خشوع می خواند. در بعضی وقتها که فراغت بیشتری داشت آیه «ایک نعبد و ایک نستعین» را ۷ بار با چشمانی اشکبار تکرار می کرد.

به یاد دارم از سن ۸ سالگی روزه اش را به طور کامل می گرفت. او بقدری نسبت به ماه رمضان مقید و حساس بود که مسافرت ها و مأموریت هایش را به گونه ای تنظیم می کرد تا لطمه ای به روزه اش



را می دید، با لبخندی خاطره آن روز را یادآور می شد و خطاب به شهید بابایی می گفت که بر عهد خود پایدار است.

بازی با بچه ها

ستوان حسن روشن

مدتی بود که فرمانده پایگاه بوشهر، سرهنگ خلیبان رضا سعیدی، بر اثر پروازهای پی در پی دچار کمردرد شدیدی شده و دکتر به او استراحت مطلق داده بود. تیمسار بابایی هفته ای دو سه روز برای پرواز بر فراز خلیج فارس در بوشهر بود. لذا یک روز جهت ملاقات سرهنگ سعیدی به منزل ایشان رفتیم. به محض اینکه چشم سعیدی به ما افتاد، خوشحال شد و شروع کرد به احوالپرسی. سعیدی در رختخواب دراز کشیده بود و پسر کوچکش با حالتی افسرده بر بالین او نشسته بود.

گفت:

خانم که به این اتاق نمی آید؟

سعیدی گفت:

برای چه؟

بابایی گفت:

همین طور پرسیدم.

در همین اثنا خانم سعیدی با یک سینی چای وارد شد. هنگام رفتن سعیدی به خانمش اشاره کرد که می خواهیم تنها باشیم. پس از رفتن خانم سعیدی، بابایی با خیال راحت لباس بسیجی اش را که گرد و خاکی بود از تن بیرون آورد و با لهجه قزوینی به پسر سعیدی گفت:

بابا! نازنین پسر، می آیی با من کشتی بگیری؟

سپس شروع کرد با آن پسر کشتی گرفتن. بعد با او اسلحه بازی و تیراندازی کرد. بابایی به پسر گفت:

بیا بنشین روی من ببین اسب تند می ره یا نه.

او پسر را بر دوش گرفته بود و سواری می داد. سعیدی چندبار به شهید بابایی گفت:

عباس! بنشین ایقدر ما را خجالت نده. این پسر به بداعت می شه. بعد هم فردا می خواهد از من کولی بگیرد.

عباس گفت:

من دوست دارم به پسر تو سواری یاد بدهم.

و به پسرک گفت:

بیا سواری شو. من اسب خوبی هستم.

آنگاه بنا کرد در اتاق دویدن. پسرک از این کار خیلی خوشحال به نظر می رسید و عباس را راه نمی کرد. چند لحظه بعد دو بالش را برداشت یکی را به پسر سعیدی داد و یکی را خودش زیر پاهایش گذاشت و از این طرف اتاق به آن طرف، اسب دوانی می کردند. پس از یک ساعت که بابایی با او بازی کرد، پسرک از حالت افسردگی و کسالت بیرون آمده بود.

او خجالت کشید و برگشت

همراه با تیمسار بابایی با یک وانت تویوتا به فرارگاه نیروی زمینی در غرب کشور می رفتیم. به نزدیکی های فرارگاه که رسیدیم در پیچ و خم کوه ها در هر صد قدم، دژبانی ایستاده بود. بابایی به من گفت: «حسن جان ببین این دژبان ها برای چه اینجا ایستاده اند.» من نزدیک یکی از آنها شیشه را پایین کشیدم و پرسیدم: «برادر برای چه اینجا ایستاده اید.» دژبان گفت: «گفته اند که تیمسار به نام بابایی می آید، دو ساعت است که ما را اینجا میخ کرده اند تا حالا هم که نیامده، حال ما را هم گرفته.» تیمسار با شنیدن این صحبت ها ناراحت شد و گفت: «برادر فرماندهات گفته اینجا بایستید؟» دژبان گفت: «آره دیگه، تو نمیری تو این آفتاب کلی ما را علاف کرده اند، ضد انقلاب ها هم اگر وقت گیر بیورند سر ما را می بزند، اصلاً اینها بی خیالند، ما را همین طور اینجا کاشته اند.» عباس گفت: «برادر از قول من به فرماندهات بگو به فرمانده اش بگوید بابایی آمد خجالت کشید و برگشت.» سپس رو به من کردم و در حالی که عصیان به نظر می رسید گفت: «حسن دور بزن برگردیم.» با دیدن این صحنه احساس عجیبی به من دست داد.



به دو طرف دیوار نصب شده و مساحت اتاق را به دو نیم تقسیم کرده بود. نخ در ارتفاع متوسط بود؛ به طوری که مجبور به خم شدن و گذر از زیر نخ شدم. به شوخی گفتم:

عباس! این چیه؟ چرا بند رخت را در اتاقت بسته ای؟ او پرسش مرا به تعارف میوه، که همیشه در اتاقش برای مهمانان نگه میداشت، بی پاسخ گذاشت.

بعداً دریافتیم که هم اتاقی عباس جوانی بی بند و بار است و در طرف دیگر اتاق، دقیقاً رو به روی عباس، تعدادی عکس از هنر پیشه های زن و مرد آمریکایی چسبانده و چند نمونه از مشروبات خارجی را بر روی میزش قرار داده است.

با پرسش های پی در پی من، عباس توضیح داد که با هم اتاقی اش به توافق رسیده و از او خواهش کرده چون او مشروب می خورد لطفاً به این سوی خط نیاید؛ بدین ترتیب یک سوی اتاق متعلق به عباس بود و طرف دیگر به هم اتاقی اش اختصاص داشت و آن نخ هم مرز بین آن دو بود.

روزها از پس یکدیگر می گذشت و من هفته ای یکی، دوبار به اتاق عباس می رفتم و در همان محدوده او به تمرین درس های پروازی مشغول می شدم. هر روز می دیدم که به تدریج نخ به قسمت بالاتر دیوار نصب می شود؛ به طوری که دیگر به راحتی از زیر آن عبور می کردم.

یک روز که به اتاق عباس رفتم او خوشحال و شادمان بود و دریافتیم که اثری از نخ نیست. علت را جویا شدم. عباس به سمت دیگر اتاق اشاره کرد. من با کمال شگفتی دیدم که عکس های هنر پیشه ها از دیوار برداشته شده بود و از بطری های مشروبات خارجی هم اثری نبود. عباس گفت: دیگر احتیاجی به نخ نیست؛ چون دوستان ما هم با یکی شده.

روز گذشته عباس و دوستش تمام موکت ها را شسته بودند و اتاق رنگ و بوی دیگری پیدا کرده بود.

عباس همین قدر که شخصی را شایسته هدایت می یافت، می کوشید تا شخصیت او را درگون سازد. آن نخ، آن مرز بندی و مشاهده اخلاقی و رفتار عباس، آن چنان در روحیه آن شخص تاثیر گذاشته بود که به پوچ بودن و ضرر و زیان کار حرامش آگاه شد و آن را ترک کرد. گر چه آن شخص نتوانست دوره خلیبانی را با موفقیت طی کند و به ایران باز گردانده شد؛ ولی هر بار که بابایی

دیگران خواستند تا پاسخ او را بدهند ولی عباس مانع شد و به آن دانشجوی آمریکایی گفت: «من حاضرم با شما مسابقه بدهم، من یک نفر در یک طرف زمین و شما هر چند نفر که می خواهید در طرف مقابل.» دانشجوی آمریکایی پذیرفت و بازی در حالی شکل گرفت که یک طرف عباس و طرف دیگر ده نفر قرار گرفتند. شد و همه مشغول تشویق هم گروهی خود شدند. در حین برگزاری مسابقه سر و صدایی که دانشجویان بر پا کرده بودند، کلنل باکستر فرمانده پایگاه را متوجه بازی کرده بود و در نتیجه او نیز به زمین مسابقه آمد و در تمام مدت عباس را تحت نظر داشت. سر انجام بازی به نفع عباس پایان یافت. چند روز بعد عباس از طرف فرمانده پایگاه به عنوان کاپیتان تیم والیبال دانشگاه ریس انتخاب شد. با مسابقاتی که تیم پایگاه با چند تیم از شهر لاواک برگزار کرد، تیم والیبال پایگاه به مقام اول دست یافت و عباس به عنوان یک کاپیتان خوب و شایسته مورد علاقه فراوان کلنل قرار گرفته بود. بارها شنیدم که او را پسرم خطاب می کرد.

تزکیه نفس

با اصرار پرسیدم: عباس! چرا این قدر اصرار داری لباس های ساده و رنگ و رو رفته ای بپوشی؟ گفت: «ولش کن!» دوباره پرسیدم جواب داد: «آدم باید غرور و منیت ها را کنار بذاره و نفس اش را تنبیه کنه تا به رفاه و آسایش عادت نکنه این طوری نفس تزکیه می شه.» هر چی تو این دنیا به آدم سخت بگذره اون دنیا راحت تره تازه هر چی تو سر هوای نفس ات بزنی برای کارای سخت تره و بالاتر هم آمادگی بیشتر می شه.

تحسین روحی بلند

میرزا کریم زمانی

شهید عباس بابایی همیشه در فکر مردم بی بضاعت بود. در فصل تابستان به سراغ کشاورزان و باغبانان پیری که ناتوان بودند وضع مالی خوبی نداشتند می رفت و آنان را در برداشت محصولشان یاری می کرد. زمستان ها وقتی برف می بارید پارویی برمی داشت و پشت بام های خانه های درمندگان و کسانی را که به هر دلیل توانایی انجام کار نداشتند، پارو می کرد.

به خاطر دارم مدتی قبل از شهادتش، در حال عبور از خیابان سعدی قزوین بودم که ناگهان عباس را دیدم. او معلولی را که از هر دو پا عاجز بود و توان حرکت نداشت، بر دوش گرفته بود و برای اینکه شناخته نشود، پارچه ای نازک بر سر کشیده بود. من او را شناختم و این گمان که خدای ناکرده برای بستگانش حادثه ای رخ داده است، پیش رفتم. سلام کردم و با شگفتی پرسیدم: چه اتفاقی افتاده عباس؟ به کجا می روی؟

او که با دیدن من غافلگیر شده بود، اندکی ایستاد و گفت: پیرمرد را برای استحمام به گرمابه می برم. او کسی را ندارد و مدتی است که به حمام نرفته.

با دیدن این صحنه، تکانی خوردم و در دل روح بلند او را تحسین کردم.

بند رخت است؟ یا...

روح الدین ابوطالبی

برای گذراندن دوره خلیبانی در پایگاه «ریس» واقع در شهر «لاواک» از ایالت نگزاس آمریکا بودیم. فرهنگ غرب بر روی اکثریت دانشجویان اثر گذاشته بود. مدت زمانی که عباس در ریس حضور داشت با علاقه فراوانی دوست یابی می کرد، آنها را با معارف اسلامی آشنا می کرد و می کوشید تا در غربت غرب از انحرافشان جلوگیری کند.

به یاد دارم که در آن سال، به علت تراکم بیش از حد دانشجویان اعزامی از کشورهای مختلف، اتاق هایی با مساحت تقریبی ۲۰ متر را به آنفر اختصاص داده بودند. همسویی نظرات و تنهایی، از علت های نزدیکی و دوستی من با عباس بود؛ به همین خاطر بیشتر وقت ها با او بودم. یک روز هنگامی که برای مطالعه و تمرین درس ها به اتاق عباس رفتم، در کمال شگفتی «نخی» را دیدم که



مظهر تواضع

سر تیب خلیان داوود عسگری فرد

به اتفاق تیمسار بابایی به فرودگاه اهواز رفتم تا با هوایما تیرایی ۱۳۰ کی که حامل مجروحین بود به تهران برویم. عباس در فرودگاه بر روی چمن‌ها نشست و به من گفت که بروم و مقدمات رفتنمان را فراهم کنم. به داخل ستاد رفتم. مسئول ستاد وقتی فهمید با تیمسار بابایی آمدم از من خواست تا او را به دفتر ستاد بیاورم. وقتی بیرون آمدم دیدم بسیجی‌ها او را به کار گرفتند. با توجه به اینکه می‌دانستم تازه از جبهه برگشته و نیاز به استراحت دارد به افسر خلیان گفتم: «ایشان تیمسار بابایی هستند. آن خلیان با شنیدن این جمله شگفت زده شد و بی‌درنگ نزد تیمسار رفت و ضمن عذرخواهی از او خواست تا به داخل هوایما برود. من و تیمسار بابایی وارد هوایما شدیم و به پیشنهاد او در کنار در نشستیم. خلیان با خواهش و تمنا از بابایی تقاضا کرد تا به داخل کابین مخصوص خلیان برود. شهید بابایی به ناچار به قسمت بالای کابین هوایما رفت و خلیان برای انجام کاری هوایما را ترک کرد.

پس از چند دقیقه درجه‌دار مسئول داخل هوایما وارد کابین شد، با مشاهده شهید بابایی که با لباس بسیجی در کابین خلیانان نشسته بود چهره‌اش را در هم کشید و با صدای بلند گفت: «چه کسی به تو گفته اینجا بابایی. بلند شو و برو پایین.» بابایی بدون اینکه چیزی بگوید پایین آمد و در کنار من نشست. هوایما که آماده پرواز شد خلیان به همراه گروه پروازی از در جلو هوایما وارد شد و به محض دیدن تیمسار با اصرار دوباره، شهید بابایی را به قسمت بالا برد. آن درجه‌دار پس از بستن در هوایما وارد کابین شد و بادیدن عباس بر سر او فریاد کشید: «باز هم که تو بالا رفتی مگر نگفتمت جای تو اینجا نیست، بیا برو پایین. اگر یک بار دیگر بیایی اینجا، می‌زنم توی گوشت.» هوایما در داخل باند بود و



خلبانان گوشی به گوش داشتند و چیزی نمی‌شنیدند. شهید بابایی دوباره پایین آمدند، چند دقیقه بعد خلیان از طریق گوشی به درجه‌دار گفت: «از تیمسار پذیرایی کن.» درجه‌دار پرسید: «کدام تیمسار؟» خلیان در حالی که بر می‌گشت تا پشت سر خود را ببیند گفت: «تیمسار بابایی که در عقب کابین نشسته بودند، کجا رفتند؟» درجه‌دار با شگفتی پرسید: «ایشان تیمسار بابایی بودند!» سپس ادامه داد: «فرمان من که بدیخت شدم، بنده خدا را دوبار پایین کشاندم.» درجه‌دار به طرف ما آمد و به حالت خیردار در مقابل شهید بابایی ایستاد. صورتش را جلو برد و گفت: «تیمسار بزنی تو گوشم، چون مادرت منو بزنی من اشتباه کردم.» شهید بابایی گفت: «برادر من که هستم تا شما را بزنم.» درجه‌دار گفت: «فرمان خواهش می‌کنم تشریف بیاورید بالا.» عباس گفت: «همین جا خوب است.» درجه‌دار آمد و کنار ما نشست. او تا تهران پیوسته می‌گفت: «تیمسار من را بیخوش. به علی مریدت شدم.» و شهید بابایی ساکت و آرام نشسته بود. صورتش گل

غرور این موها، تو را در جلو آینه نگه داشته و فکر می‌کنی که اگر موهایت را به طرف چپ شانه کنی خوش تیپ‌تر می‌شوی و یا بالعکس؛ ولی من سرم را تراشیده‌ام و یک قیافه معمولی به خود گرفته‌ام. قیافه معمولی هم هیچ وقت انسان را مغرور نمی‌کند.

انداخته بود و سرش همچنان پایین بود.

هدیه آیت الله صدوقی به پایگاه اصفهان

یک شب همراه با عباس به قصد دیدار با آیت‌الله صدوقی از اصفهان به یزد می‌رفتم. پس از ۴ ساعت رانندگی، سرانجام به یزد رسیدیم و بی‌درنگ به منزل آیت‌الله صدوقی رفتم. با کمال شگفتی ایشان را مقابل در منزل دیدیم. عباس سلام کرد و خواست دست آقا را ببوسد که ایشان عباس را در آغوش گرفتند لحظاتی بعد سر عباس را بر روی سینه گذاشتند و گفتند: - آقای بابایی! می‌دانستم که شما تشریف می‌آورید. عباس گفت: حاج آقا ما خدمتگزار شما هستیم. همگی به داخل منزل رفتم، تعدادی از اطرافیان آیت‌الله صدوقی در داخل اتاق حضور داشتند. عباس با حاج آقا صحبت‌های زیادی کردند؛ ولی آن مقدار که من متوجه شدم صحبت درباره کارگران پایگاه و افراد بی‌بضاعت نبودن بودجه کافی برای آنان بود. زمان خداحافظی که فرارسید، حاج آقا سونجی سرواری پیکان را در مقابل عباس گذاشتند و گفتند:

این هم مال شماسنت؛ گرچه در مقایسه با زحمات شما در طول جنگ ناقابل است.

عباس گفت:

حاج آقا! ما اگر کاری کرده‌ایم وظیفه بوده؛ درثانی من احتیاج به ماشین ندارم. آن زمان عباس یک ماشین دوج اوراق داشت که هر روز در تعمیرگاه بود. حاج آقا گفتند: - شنیده‌ام که خلیانان پایگاه ماشین گرفته‌اند؛ ولی شما نگرفته‌اید. حالا من می‌خواهم این ماشین را به شما

بدهم.

عباس گفت:

نمی‌خواهم دست شما را در کنم؛ ولی شما لطف بفرمائید و این ماشین را به پایگاه هدیه کنید؛ آن وقت ما هم سر آن خواهیم شد.

حاج آقا فرمودند:

- آقای بابایی! پایگاه خودش سهمیه ماشین دارد. این ماشین برای شماسنت.

عباس در حالی که سر به زیر انداخته بود، گفت:

- مرا ببخشید؛ اگر ماشین را به پایگاه هدیه کنید من بیشتر خوشحال می‌شوم.

حاج آقا گفتند:

- حالا که شما اصرار دارید، من این ماشین را به پایگاه هدیه می‌کنم.

مش علی نقی

سر تیب خلیان علی محمد نادری

آجودانم گفت: «جناب سرهنگ! مش علی نقی پشت تلفن با شما کار دارد. با تعجب گفتم: «وصل کن.» مش علی نقی یکی از کارگرهای پایگاه بود. گوشی را که برداشتم صدای بابایی را شنیدم ایشان بعد از انتصاب به معاونت عملیات کل به تهران منتقل شده بود.

بعد از آن هم هروقت با من کار داشت اسم یکی از کارگرها را می‌گفت یک روز از او پرسیدم چرا این کار را می‌کنی؟ گفت: «می‌خواهم ببینم اگر کارگرا باهات کار داشته باشن جواب می‌دی یا فقط به کسانی که درجه‌شون بالاتره جواب می‌دی.»

آخرین پرواز

آن روز تیمسار بابایی اصرار زیادی داشت که مهمات هوایما کامل باشد و تا حد امکان از ظرفیت‌های آن استفاده کنیم. هم بمب داشته باشیم، هم راکت و... من که قرار بود به همراه ایشان پرواز کنم از اصرار ایشان تعجب کردم، چون هدف ما شناسایی نقطه خاصی در عراق بود و قصد شکار نداشتم. وقتی علت اصرارشان را جویا شدم ایشان گفتند: «شناسایی می‌کنیم و در برگشت، این اهداف را هم منهدم می‌کنیم.» من خندیدم و گفتم: «خدا به خیر بگذراند.»

سرانجام پس از هماهنگی‌های اولیه هوایما آماده پرواز شد. سوار بر جنگنده شدیم و در ابتدای باند منتظر اجازه باند فرودگاه جهت پرواز ماندیم. چند لحظه بعد آسمان نیلگون، هوایما را در آغوش کشید. عباس زیر لب می‌گفت: «پرواز کن، پرواز کن. امروز روز امتحان بزرگ اسماعیل است.» وقتی جنگنده دل آسمان را شکافت، بابایی با زمزمه‌های سوزناک می‌خواند: «مسلم سلامت می‌کند یا حسین یا حسین.» با رسیدن به هدف صدای تیمسار در کابین پیچید: «کلیدهای مهمات روشن، آماده شلیک.» چند لحظه بعد جهنمی از آتش در زیر پای ما بر پا شد. در حال عبور از دشتی بسیار معمولی بودیم که تیمسار به من گفتند: «پایین را نگاه کن مثل بهشت است.» بعد با صدایی بلند گفتند: «الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر.» صدای مهیمی در کابین پیچید و درد شدیدی در پشت و بازویم احساس کردم، صدای عباس ضعیف و نامفهوم به گوشم رسید که می‌گفت: «لیبک، اللهم لیبک، لیبک لا شریک لک لیبک.» و بعد از آن سکوت بود و صدای باد، هوایما به حال سقوط بود. با تلاش بسیار آن را به حالت افقی در آوردم. با تمام نیرو فریاد می‌زدم: «عباس، عباس جواب بده.» اما جز صدای باد هیچ چیز به گوش نمی‌رسید. به برج مراقبت اعلام وضعیت اضطراری کردم. با تماس چرخ‌ها به زمین هوایما آتش گرفت اما ماموران آتش‌نشانی به سرعت آن را مهار کردند. خلیانان و پرسنل فرودگاه به سمت هوایما می‌دویدند. صدای موزن در بلندگوهای پایگاه پیچید، ظهر بود و عباس پر گشوده بود. همان روز در مکه عبدالمجید طیب و خلیان دادی در مکانهای مختلف عباس را دیدند که مشغول طواف و عبادت است در حالیکه هیچکدام نمی‌دانستند او میهمان واقعی خوان خداست. بعدها این مسئله موجب شگفتی همگان شد.

ای کاش همه مثل او فکر می‌کردیم!

تیمسار خلیان علی اصغر جهانبخش

عباس همیشه عادت داشت تا گمان باقی بماند. او از تشویق شهرت و مقام سخت گریزان بود. شاید اگر کسی با او برخورد می‌کرد، خیلی زود به این ویژگی‌اش پی می‌برد.

زمانی که عباس فرمانده پایگاه اصفهان بود یک روز، نامه‌ای از ستاد فرماندهی تهران رسید. در نامه از ما خواسته بودند تا اسامی چند نفر از خلیانان نمونه را جهت تشویق و اعطای اتومبیل به تهران بفرستیم. در پایان نامه نیز قید شده بود که «این هدیه از جانب حضرت امام است.» عباس نامه را که دید سکوت کرد و هیچ‌نگفت. ما هم اسامی را تهیه کردیم و چون با روحیه او آشنا بودم، با تردید نام او را جزء اسامی در لیست نوشتم و می‌دانستم که او اعتراض خواهد کرد. از آنجا که عباس پیوسته از جایی به جای دیگر می‌رفت و یا مشغول انجام پرواز بود، یک هفته



آن روز من به همراه شهید اردستانی در کنار شهید بابایی در پایگاه امیدیه بودیم. اردستانی از بابایی خواست تا برای کمک اعزام شود ولی او اجازه نداد. اوضاع عجیبی بود. هر لحظه بر شدت در خواست کمک افزوده می شد. تا اینکه با اصرار مصطفی، بالاخره شهید بابایی اجازه مأموریت داد.

دقایقی بعد بلافاصله هواپیما از روی باند بلند شد. دقیقاً یادم هست که شهید بابایی با پای برهنه دوید وسط رمپ پروازی و بلند شدن هواپیما را تماشا کرد. وقتی هواپیما اوج گرفت شهید بابایی همان جا زیر پاران نشست در حالی که دائم زیر لب می گفت: «مصطفی از دست رفت».

بیست دقیقه بعد صدای هواپیما در پایگاه پیچید. عملیات انجام شده بود. وقتی مصطفی از هواپیما پیاده شد. عباس به طرفش دوید و در حالی که همدیگر را بغل می کردند به مصطفی گفت: «آخر کار خودت را کردی؟ حالا بگو ببینم عملیات چطور بود».

مصطفی هم گفت: «بهتر از این نمی شد، محل با موفقیت بمباران شد».

طول کشید تا توانستم فهرست اسامی را جهت امضا به او عرضه کنم. ایشان با نگاه به لیست و دیدن نام خود قبل از اینکه صحبت من تمام شود، روی به من کرد و با ناراحتی گفت: «برادر عزیز! این حق دیگران است؛ نه من».

گفتم: «مگر شما بالاترین ساعت پروازی را ندادید؟ مگر شما شبانه روز به پرسنل این پایگاه خدمت نمی کنید؟ مگر شما...؟»

ولی می دانستم هر چه بگویم فایده ای نخواهد داشت، سکوت کردم و بی آنکه چیزی بگویم، لیست اسامی را پیش رویش گذاشتم. روی اسم خود خط کشید و نام یکی دیگر از خلبانان را نوشت و لیست را امضا کرد.

در حالی که اتاق را ترک می کردم، با خود گفتم، ای کاش همه مثل او فکر می کردم.

ای کاش به جای آن کارگر بودم سرگرد رضا نیکخواهی

پروازهای «وضعیت اضطراری» (در اینگونه پروازها، هواپیماهای مسلح با هشداری رادار مرزی با هواپیماهای دشمن به مقابله می پردازند). تمام شده بود. به همراه شهید بابایی جهت استراحتی کوتاه در زیر سایه هواپیما روی زمین نشسته بودیم. عباس که از پروازهای بی دربی خستگی در چهره اش نمایان بود رو به من کرد و در حالی که به کارگری که در محل استقرار هواپیماهای آماده مشغول نظافت بود، اشاره کرد، گفت: «آقا رضا! آن کارگر را می بینی. از خدا می خواستم که به جای آن کارگر بودم و آنجا را جارو می کردم».

من از این گفته دلگیر شدم و گفتم: «چرا چنین آرزویی می کنی؟ شما که الان فرماندهی پایگاه را به عهده داری و این مسئولیت سنگینی است. در ثانی شما شایستگی ارتقاء به پست های بالاتر در نیروی هوایی را نیز دارید. شهید بابایی در حالی که چهره اش من برگرفته بود و با نگاه نافذش به آسمان می نگریست، گفت:

«نه اینکه از شغلم ناراحتم؛ ولی اگر کارگر ساده بودم، مسئولیت من در نزد خدا کمتر بود. حالا که فرمانده پایگاه هستم، هر کجا حادثه ای رخ دهد فکر می کنم، شاید، کوتاهی من باعث به وجود آمدن آن بوده است؛ به همین خاطر است که آرزو می کنم، کاش به جای آن کارگر ساده بودم».

با پای پیاده

سرتیپ خلبان علی غلامی

عملیات والفجر ۸ بود. نیروهای ایرانی توانسته بودند خودشان را با سرعت به آن طرف ارون رود برسانند. اما بلافاصله با ضد حمله سنگین عراق مواجه شدند. درگیری شدیدی بین نیروها در گرفت و این وضعیت یک هفته ادامه داشت. اوضاع خوب نبود. هر لحظه بر حجم آتش نیروهای عراقی افزوده می شد.

از قرارگاه زمینی شهید همت در خواست کمک شد. آنها از نیروی هوایی خواستند تا هواپیما بفرستند. باران شدیدی می بارید. شهید بابایی (مسئول عملیات نیروی هوایی) با این درخواست مخالف بود و اجازه پرواز نمی داد. می گفت: احتمال اینکه هواپیما در این شرایط جوی سناحه بیند خیلی زیاد است. نمی توانیم چنین خطری را بپذیریم.

مضطربانه پرسیدم: «چه مشکلی پیش آمده؟»

گفت: «سیستم هیدرولیک هواپیما از کار افتاده است. می خواهم از دسته جدا شوم و باید به برج مراقبت اعلام وضعیت اضطراری کنم».

من فقط گفتم:

«شنیدم تمام».

در این لحظه عباس از دسته جدا شد. مانوری کرد و در جهت مخالف دسته های پروازی، به سمت باند رفت. آن لحظه آرایش هواپیماها در هم ریخت و باعث درهم پاشیدن مراسم شد. پس از انجام پرواز به پایگاه برگشتیم. یک پرسش ذهن مرا به خود مشغول کرده بود که با توجه به اینکه سیستم هیدرولیک در جنگنده «اف ۱۴» دوبله است، چرا عباس از سیستم دوم استفاده نکرده است.

فرمانده پایگاه مرا تحت فشار قرار داد که درباره اعلام «وضع اضطراری» عباس اظهار نظر کنم. من پاسخ دادم که وقتی هواپیما در هوا دچار اشکال یا نقص فنی می شود، در آن لحظه تصمیم گیرنده خلبان است؛ بنابراین او باید تصمیم بگیرد که فرود بیاید یا به پرواز خود ادامه دهد. البته این نظر برای خودم قابل قبول نبود؛ ولی با توجه به علاقه ای که به عباس داشتم و تا حدودی از هدف او آگاه بودم بر روی این موضوع سرپوش گذاشتم. حال اینکه او می توانست با استفاده از سیستم دوم به راحتی پرواز را تا پایان ادامه دهد. سپس به طور کتبی و رسماً به مسئولان اعلام کردم که تصمیم بابایی مبنی بر فرود، در آن لحظه کاملاً منطقی بوده و سرپیچی از فرمان محسوب نمی شد. چند روز بعد، هنگام خروج از اتاق عملیات، عباس را دیدم. او در حالی که به من ادای احترام می کرد، نگاهش به نگاه من دوخته شد بود. هیچ نگفت؛ ولی در عمق چشمانش خواندم که می گفت: «متشکرم».

بعدها حدسم به یقین تبدیل شد و دانستم که عباس در آن روز نمی خواست رژه انجام شود و در حقیقت عمل او در آن روز یک حرکت انقلابی و پروازش یک پرواز انقلابی بود.

زیر هر تار مویت یک شیطان خوابیده است

سرتیپ خلبان سید جلیل مسعودیان

شهید بابایی بیشتر وقت ها سرش را با نمره ۴، ماشین می کرد و لباس بسیجی می پوشید. این موضوع علاوه بر وضعیت ظاهری و نوع لباسی که به تن می کرد، باعث می شد که مادر راه بندهای مناطق با مشکل مواجه شویم؛ زیرا معمولاً نام یک سرهنگ شکل و شمایل خاصی را در ذهن عامه مردم القا می کند. بالعکس من با لباس کار آمریکایی و عینک خلبانی برای اینکه در راه بندها بدون معطلی عبور کنیم خودم را سرهنگ بابایی معرفی می کردم و شهید بابایی هم واکنشی نشان نمی داد.

یک روز در طول مسیری که با هم می رفتیم، ایشان به طور خصوصی راجع به طرز لباس پوشیدن من صحبت کرد و گفت: «این لباس های آمریکایی که شما به تن می کنید، معنویت جبهه را به هم می زند».

من در پاسخ گفتم: «من به لباس شیک پوشیدن علاقه دارم. حالا می خواهم بپرسم که چرا شما سرتان را همیشه ماشین می کنید. آخر حیث نیست که این موهای مجعد و زیبا را می تراشید. ناسلامتی شما جوان هستید».

ایشان سکوت کردند و چیزی نگفتند. آن روز گذشت. در یکی از روزها که در منطقه عملیاتی بودیم، من پس از خواندن نماز صبح به جلو آینه رفتم و شروع کردم به شانه زدن موهایم. با توجه به بلند بودن موهایم، این عمل مدتی طول کشید؛ تا اینکه صدای خنده آهسته ای مرا به خود آورد. دیدم شهید بابایی است که در کنار سوله دراز کشیده است. او از جایی که خوابیده بود نیم خیز شده و به من نگاه می کرد. بابایی گفت: «می خواهی من یکی از دلایل تراشیدن سرم را برایت بگویم؟ من الان یک ربع تراشیده ام که می بینم جلو آینه ایستاده ای و موهایت را چپ و راست می کنی. می دانی که زیر هر تار مویت یک شیطان خوابیده؟ غرور این موها، تو را در جلو آینه نگه داشته و فکر می کنی که اگر

پس از توضیح مختصر یکی از کارمندان در مورد چگونگی نظافت منبع ها، شهید بابایی برای تشویق سربازان به عنوان اولین نفر به داخل یکی از منبع ها رفتند.



گفت: «کارخانه پستی متعلق به اسرائیلی هاست؛ به همین خاطر مراجع تقلید مصرف آن را تحریم کرده‌اند.»

به او خبره شدم و دانستم که او تا چه حد از شعور سیاسی بالایی برخوردار است و در دل به عمق نگرش او به مسایل، آفرین گفتم.

سعی کن سربازان را ادیت کنی

آب آشامیدنی پایگاه هشتم از طریق هدایت یک کانال از آب زاینده رود اصفهان به داخل دریاچه‌ای که در پایگاه واقع شده بود، تأمین می‌شد. روش تصفیه بدین صورت بود که با استفاده از پمپ‌های فشار قوی، آب داخل دریاچه به چند منبع بزرگ منتقل می‌شد و در آنها به عنوان ذخیره باقی می‌ماند و پس از تصفیه شیمیایی و کلریزه نمودن به لوله‌های آبرسانی پایگاه راه می‌یافت. دیواره این مخازن که سیمانی بود، ته‌نشین شدن گل و لای حاصله از آب دریاچه در کف منبع‌ها می‌گردید که به همین دلیل می‌بایست هر ۳سال یک بار از طریق اعلان مناقصه بین شرکت‌ها، داخل منبع‌ها لایروبی شود و چنانچه اندک زمانی از موعد لایروبی می‌گذشت، آب غیر قابل شرب می‌شد. زمانی که شهید بابایی فرماندهی پایگاه را به عهده گرفتند، از تاریخ آخرین لایروبی حدود ۳سال می‌گذشت و سائین منزل سازمانی پایگاه نسبت به آلودگی آب معترض بودند. وقتی که شهید بابایی از این قضیه اطلاع یافتند، از واحد تأسیسات خواستند تا جهت لایروبی از شرکت‌های دارای صلاحیت استعلام بها کرده و سریع‌النتیجه را به اطلاع ایشان برسانند. پس از استعلام پایین‌ترین مبلغ پیشنهادی از سوی شرکت‌ها، حدود ۳۰۰تومان بود و این در حالی بود که محدودیت‌های مالی در اوایل جنگ، پرداخت و تأمین این مبلغ را، به چند ماه دیگر می‌کشاند؛ به همین خاطر شهید بابایی خود شخصاً وارد عمل شدند. آن زمان من

او سرانجام با خوش فکری خاصی که در کارهای عملیاتی از خود نشان می‌داد، طرحی را ابداع کرد که تا پایان جنگ به عنوان یک طرح جامع و موفق از آن بهره‌برداری می‌شد و با اجرای آن، ضمن نجات جان خلیانان، توانست به روند سازماندهی و عملیات جنگی در نیروی هوایی سرعت بدهد.

با شنیدن این جمله بی درنگ ماشین را نگه داشت و از پشت فرمان پایین آمد. گفت:
- بفرمایید؛ شما بنشینید.

لباس ساده

امیر سرتیپ خلیان عباس حزین از زمان دانشجویی نوع لباس پوشیدن عباس، که همیشه ساده و بی‌پیرایه بود، برای من شگفتی داشت و همواره در جستجوی پاسخی مناسب برای آن بودم.

روزی به همراه عباس مقابل گردان پرواز قدم می‌زدیم. پس از صحبت‌های زیادی که داشتیم در مورد فلسفه پوشیدن لباس ساده و بی‌پیرایه‌اش از او سؤال کردم. او در حالی که صمیمانه دستش را روی شانه‌ام گذاشته بود گفت: «هیچ دلم نمی‌خواست راجع به این قضیه صحبت کنم؛ ولی چون اصرار داری بدانی، برایت می‌گویم»
بعد، پس از مکثی کوتاه گفت: «انسان باید غرور و منیت‌های خود را از میان بردارد و از هر چیزی که او را به رفاه و آسایش مضر می‌کشاند و عادت می‌دهد پرهیز کند، تا نفس او تزکیه و پاک شود. ما نباید فراموش کنیم که هر چه در این دنیا به انسان سخت بگذرد در آن دنیا راحت‌تر است. دیگر اینکه تزکیه و سرکوبی نفس موجب خواهد شد تا انسان برای کارهای سخت‌تر آمادگی بالاتر پیدا کند.»

عمق نگرش به مسایل

سرتیپ اکبر صیاد بورانی در طول مدتی که من با عباس در آمریکا هم اتاق بودم، همه تفریح عباس در آمریکا در سه چیز خلاصه می‌شد: ورزش، عکاسی، و دیدن مناظر طبیعی. او همیشه روزانه دو وعده غذا می‌خورد، صبحانه و شام.

هیچ وقت ندیدم که ظهرها ناهار بخورد. من فکر کنم عباس از این عمل، دو هدف را دنبال می‌کرد: یکی خودسازی و تزکیه نفس و دیگری صرفه‌جویی در مخارج و فرستادن پول برای دوستانش که بیشتر در جاهای دور دست کشور بودند. بعضی وقت‌ها عباس همراه شام، نوشابه می‌خورد؛ اما نه نوشابه‌هایی مثل پبسی و... که در آن زمان موجود بود؛ بلکه او همیشه فانتای پرتقالی می‌خورد. چند بار به او گفتم که برای من پبسی بگیرد، ولی دوباره می‌دیدم که فانتا خریده است.

یک‌بار به او اعتراض کردم که چرا پبسی نمی‌خوری؟ مگر چه فرقی می‌کند و از نظر قیمت که با فانتا تفاوتی ندارد. آرام و متین گفت: «حالا نمی‌شود شما فانتا بخورید؟»
گفتم: «خب، عباس جان برای چه؟» سرانجام با اصرار من آهسته

مواهبت را به طرف چپ شانه کنی خوش تیپ‌تر می‌شوی و یا بالعکس؛ ولی من سرم را تراشیده‌ام و یک قیافه معمولی به خود گرفته‌ام. قیافه معمولی هم هیچ وقت انسان را مغرور نمی‌کند.»
من دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. از صحبت‌های او دریافتم که چقدر با نفسش مبارزه کرده و به همین خاطر انسان کاملی شده است.

عیدی سربازان

۵ یا ۶ روز به عید سال ۱۳۶۱ مانده بود. ساعت ۱۰ شب شهید بابایی به منزل ما آمد و مقداری طلا که شامل یک سینه‌ریز و تعدادی دستبند بود به من داد و گفت: «فردا به پول نیاز دارم، اینها را بفروش»

گفتم: «اگر پول نیاز دارید، بگویید تا از جایی تهیه کنم» او در پاسخ گفت: «تونگران این موضوع نباش. من قبلاً اینها را خریدم و فعلاً نیازی به آنها نیست. در ضمن با خانواده‌ام هم صحبت کرده‌ام.»

من فردای آن روز به اصفهان رفتم. آنها را فروختم و برگشتم. بعد از ظهر با ایشان تماس گرفتم و گفتم که کار انجام شد. او گفت که شب می‌آید و پول‌ها را می‌گیرد. شهید بابایی شب به منزل ما آمد و از من خواست تا برویم بیرون و کمی قدم بزنیم. من پول‌ها را با خود برداشتم و رفتم بیرون. کمی که از منزل دور شدیم گفت: «وضع مناسب نیست قیمت اجناس بالا رفته و حقوق کارمندان و کارگران پایین است و در آمدشان با خرجشان نمی‌خواند و...»

او حدود نیم ساعت صحبت کرد. آنگاه روبه من کرد و گفت: «شما کارمندها عیالوار هستید. خرجتان زیاد است و من نمی‌دانم باید چه کار کنم» بعد از من پرسید: «این بسته اسکناس‌های چقدری هست؟» گفتم: «۱۰۰تومانی و ۵۰تومانی. پول‌ها را از من گرفت و بدون اینکه بشمارد، بسته‌ها را باز کرد و از میان آنها یک بسته اسکناس ۵۰تومانی در آورد و به من داد و گفت: «این هم برای شما و خانواده‌ات. برو شب عیدی چیزی برایشان بخر.» ابتدا قبول نکردم. بعد چون دیدم ناراحت شد، پول را گرفتم و پس از خدا حافظی، خوشحال به خانه برگشتم.
بعدها از یکی از دوستان شنیدم که همان شب پول‌ها را بین سربازان متاهل، که قرار بود فردا برای مرخصی عید نزد زن و فرزندانشان بروند تقسیم کرده است.

پای بندی به مقررات

به یاد دارم که در اوایل فرماندهی شهید بابایی در اصفهان، به علت خرابی مخزن‌ها، آب آشامیدنی پایگاه کم شده بود. او از من خواست تا به طور پیوسته با تانکر از دریاچه و یا از شهر اصفهان به داخل پایگاه آب بیآوریم. من مدتی این کار را با کمک چند نفر از دوستانم انجام می‌دادم. گویا بابایی احساس می‌کرد که به خاطر کمبود نیرو، کار کند پیش می‌رود؛ به همین خاطر از من خواست تا رانندگی با تانکر را به او آموزش بدهم. در چند نوبت پشت فرمان نشست و رانندگی با تانکر را آموخت. از آن به بعد هر روز در پایان روز و هنگامی که کارهای روزانه‌اش به پایان می‌رسید می‌آمد و به ما کمک می‌کرد.

یک روز عباس تازه از پرواز برگشته بود و خستگی در چهره‌اش نمایان بود؛ به همین خاطر از او خواستم تا رانندگی نکند و این کار را به من واگذارد؛ ولی او قبول نمی‌کرد و من همچنان به او اصرار می‌کردم. در نتیجه به او ترفند زدم و گفتم:
- شما مگر فرمانده پایگاه نیستید؟ آیا نباید بیش از همه، شما مقررات را رعایت کنید؟

گفت:

- بله. مگر چه شده؟

گفتم:

- شما گواهینامه پایه یک دارید؟

گفت:

- نه.

گفتم:

- پس چرا بر خلاف قوانین پشت تانکر نشسته‌اید؟ این خودش خلاف مقررات است.



فرمانده یکی از گروهان‌های سربازان قرارگاه بودم. شهید بابایی روزی مرا احضار کردند و گفتند که پس از خرید تعدادی چکمه‌های بلند لاستیکی، یک گروهان از سربازان را در مقابل منبع‌های آب حاضر کنم. سربازان را جلو منبع‌ها حاضر کردم. شهید بابایی با لباس شخصی به همراه چند نفر از مسئولان تأسیسات پایگاه به آنجا آمدند. پس از توضیح مختصر یکی از کارمندان در مورد چگونگی نظافت منبع‌ها، شهید بابایی برای تشویق سربازان به عنوان اولین نفر به داخل یکی از منبع‌ها رفتند.

FAC یا پرواز نزدیک زمین

سرانشگر شهید خلیان مصطفی اردستانی

در طول جنگ، هواپیماهای شکاری نیروی هوایی پس از انجام مأموریت و هنگام بازگشت به خاک میهن اسلامی به خاطر وجود رادارهای دشمن ناچار بودند تا در ارتفاع پایین و با سرعت زیاد

پرواز کنند؛ به همین خاطر گاهی با هواپیماهای دشمن اشتباه گرفته می‌شدند و مورد حمله پدافند خودی قرار می‌گرفتند. در آن شرایط این موضوع در روحیه خلیبانان شکاری تأثیر منفی گذاشته بود و شهید بابایی با توجه به مسئولیتی که داشت در صدد بود تا این نقیصه را به نحوی برطرف کند.

که در کارهای عملیاتی از خود نشان می‌داد، طرحی را ابداع کرد که تا پایان جنگ به عنوان یک طرح جامع و موفق از آن بهره‌برداری می‌شد و با اجرای آن، ضمن نجات جان خلیبانان، توانست به روند سازماندهی و عملیات جنگی در نیروی هوایی سرعت بدهد. او اندیشیده بود که بین پایگاه‌های نیروی هوایی در جنوب و جبهه‌های جنگ فاصله زیادی وجود ندارد؛ به همین خاطر مسیری را از پایگاه تا محورهای مقدم جبهه ترسیم کرد و ضمن شناسایی مقرهای توپ‌های ضد هوایی که در این مسیر قرار داشتند برای هر کدام از مقرها خلبانی را در نظر گرفت؛ زیرا خلیبانان هم از نظر تاکتیک‌های هوایی و هم از نظر شناسایی هواپیماهای خودی از دشمن، اطلاعات بیشتری داشتند.

از آن پس هر روز، قبل از طلوع آفتاب، این خلیبانان در حالی که لیست پرواز هواپیماها و ساعت حرکت آنها را در اختیار داشتند، بر سر مواضع پدافندی گمرامه می‌شدند و در طول روز، هر هواپیمایی را که طبق لیست از قبل تعیین شده، به مواضع پدافندی نزدیک می‌شد به پدافند اطلاع می‌دادند و تویچی از شلیک به آن هواپیما خودداری می‌کرد. این کار در برگشت هواپیماها از خاک دشمن هم ادامه داشت.

در طول جنگ میزان موفقیت عملیات‌هایی که با استفاده از این طرح انجام می‌گرفت بالای ۹۰ درصد بود و احساس می‌شد که با اجرای این طرح خلیبانان در پرواز، آرامش خاطر بیشتری دارند.

پرسنل حق دارند

سرتیپ خلیبان سید اسماعیل موسوی
چند ماهی بود که به فرماندهی پایگاه دزفول منصوب شده بودم. روزی در دفتر مشغول انجام کار بودم که از برج مراقبت به من اطلاع دادند، تیمسار بابایی با هواپیما به سمت پایگاه در حرکت هستند. من ماشین بیوک فرماندهی را آماده کردم و برای آوردن ایشان به محوطه باند پرواز رفتم. چند لحظه بعد تیمسار با یک هواپیمای کوچک «بونانزا» که خلبانی آن را خودشان به عهده داشتند بر روی باند فرودگاه به زمین نشستند. از هواپیما پیاده شدند و پس از سلام و احوالپرسی، نگاهی به ماشین انداختند. از چهره‌شان پیدا بود که منتظر چنین وسیله‌ای نبوده‌اند. سپس با بی میلی سوار شدند. پس از اینکه حرکت کردیم، رو به من کردند و گفتند: من نمی‌گویم شما سوار این ماشین‌ها نشوید؛ ولی یادتان باشد که دیروز شخص دیگری بر آن سوار بود و فردا هم در دست افراد دیگری خواهد بود.

بعد در این باره حکایتی از عارف بزرگ، مقدس اردبیلی نقل کرد. در این زمان به محوطه خانه‌های سازمانی رسیده بودیم و پرسنل در طول راه، در حال رفت و آمد بودند. ایشان گفتند: «ببینید! شما که این ماشین را سوار می‌شوید و از جلو این پرسنل عبور می‌کنید، آنها حق دارند که پیش خودشان بگویند، فرمانده پایگاه در ماشین کولر دار نیست و از وضع زندگی ما خبر ندارد. در صورتی که من می‌دانم ماشین شما کولر ندارد. یا می‌گویند ببین خودش سواره است و ما باید پیاده برویم، بعد هم می‌گویند ماشین را خالی می‌برد و ما سوار نمی‌کنیم. برای اینکه این مسایل پیش نیاید، از این پس از وسیله دیگری استفاده کنید»

آن روز گفته‌های ایشان به دل من نشست و از آن به بعد، هر وقت برای آوردن تیمسار می‌رفتم از واتنی که مخصوص نامه‌رسان بود استفاده می‌کردم و واقعاً خیلی راحت بودم؛ چون فقط جای آنفر بود و کسی توقع سوار شدن نداشت. شکل ماشین هم به گونه‌ای نبود که نظر عابرین را جلب کند.

سوغات فرنگ
ستوان محمد سعید نیا



سوتیتر: من با سابقه‌ای که از او سراخ داشتم، منظور او را از «گرانی» دریافتم و به یقین دانستم که عباس آنچه را که مزاد بر مخارج خویش بوده، به نشانی دوستان و آشنایان بی‌بضاعتش در نقاط ایران می‌فرستاده و مثل همیشه آن دوست، نامی و نشانی از عباس نمی‌یافته است

در سیره پیامبر گرامی اسلام (ص) آمده است که آن حضرت «کم هزینه و بسیار بخشنده و یاری کننده» بودند. از ویژگی‌های آشکار عباس، سادگی و بی‌پیرایگی او بود. می‌خواهم بگویم که عباس نیز واقعا دارای شخصیتی اینچنین بود. او هر چه داشت به دوستانی که احساس می‌کرد بدان نیاز دارند می‌داد و کمتر یا بهتر است بگویم «اصلاً» به فکر خود نبود. او به هیچ وجه اهل تکلف و تجمل نبود.

به یاد دارم در پایان دوره آموزش خلبانی در آمریکا، هنگامی که به ایران باز می‌گشتم، به همراه خانواده برای استقبال به فرودگاه مهرآباد رفته بودیم. پس از چند ساعت انتظار سرانجام هواپیما بر زمین نشست و دقایقی بعد عباس را در سالن انتظار فرودگاه ملاقات کردیم. پس از روبرویی و خوش آمدگویی، او از من خواست تا به قسمت ترخیص فرودگاه بروم و وسایلش را تحویل بگیرم. رفتم، مدتی را به انتظار نشستم تا سرانجام بار و اثاثیه عباس را تحویل گرفتم. چمدان و ساک او از همه ساک‌ها و لوازم دیگر کم حجم تر به نظر می‌آمد. در بین راه به شوخی از او پرسیدم:

- برای ما سوغات چه آورده‌ای؟ آن شاء الله که چیز قابل توجهی است.

او مثل همیشه لبخندی زد و سرش را به علامت پاسخ مثبت تکان داد. ما به راه افتادیم. پس از ساعتی که به منزل رسیدیم، تمام افراد منزل به استقبال عباس آمده بودند و از این که پس از مدت‌ها دوری از ایران، دوباره او را می‌دیدند خیلی خوشحال بودند. چند ساعتی به دیده بوسی و احوالپرسی گذشت. وقتی که خانه خلوت شده بود به شوخی گفتم:

- حالا نوبت واریسی سوغات‌های عباس آقااست. عباس چمدان را باز کرد. با کمال شگفتی مشاهده کردیم، آبریزی را که با خود از ایران برده بود در میان تایلونی پیچیده و در کنار آن چند دست لباس دانشجویی و لباس خلبانی نهاده است. در ساک دستی‌اش هم تعدادی نوار «تعزیه» و یک مجلد «قرآن» و کتاب «مفاتیح الجنان» همراه با تعدادی کتاب فنی به زبان

انگلیسی بود. خندیدم و گفتم:
- مرد حساسی! من بیش از ۶۰-۵۰ تومان بنزین سوزانده‌ام تا به استقبال تو آمده‌ام و تو از آن طرف دنیا این آبریز را آورده‌ای؟!
در حالی که به نشانه شرمندگی، سرش را به زیر انداخته بود، برگشت و با لهجه شیرین قزوینی گفت:
- تو که می‌دانی؛ آنجا آنقدر گرانی است که حد ندارد.

سابقه‌ای که از او سراخ داشتم، منظور او را از «گرانی» دریافتم و به یقین دانستم که عباس آنچه را که مزاد بر مخارج خویش بوده، به نشانی دوستان و آشنایان بی‌بضاعتش در نقاط ایران می‌فرستاده و مثل همیشه آن دوست، نامی و نشانی از عباس نمی‌یافته است.

نوکر بسیجی‌ها

دو تا «سی ۱۳۰» داخل پایگاه شدند و کلی بسیجی را پیاده کردند. طبق معمول عباس (شهید بابایی) با لباس بسیجی و سینی چایی به دست رفت تو سالن انتظار بسیجی‌ها. گفتم: «تیمسار! بده من ببرم. منم آدمم» گفت: «من نوکر این بسیجی‌ها هستم، خودم می‌برم» سینی چایی را که می‌گرداند، سهواً به یکی از بسیجی‌ها تعارف نکرد. بنده خدا که معلوم بود خیلی هم خسته است، رفت جلوی عباس و گفت: «چرا به من تعارف نکردی؟» شاید فکر می‌کرد عباس از این سربازهایی است که اجباراً دارد این کار را می‌کند و می‌خواهد زود جیم شود. عباس گفت: «بخشید برادر! الان میرم براتون جای میارم.» طرف عباس را اهل داد.

عباس چند قدم عقب عقب رفت تا تعادلش به هم نخورد و زمین نیفتد. بعد ایستاد و دست به سینه عذر خواست و رفت. فرمانده بسیجی‌ها بلند شد و بقیه بسیجی‌ها عصبانی را گرفت و گفت: «به تو هم می‌گن بسیجی؟ به خاطر به لیوان چای مردم رو ضایع می‌کنی؟ مسلمان! این بابا فرمانده عملیات نیروی هواییه.» بسیجی رنگش عوض شد. همان موقع عباس با سینی چای رسید و صحنه را دید. آمد جلو و به فرمانده بسیجی‌ها گفت: «چرا منو شرمند این بچه‌ها می‌کنی؟ اون که کاری نکرده.» بسیجی آمد جلو و گفت: «بخشید برادر بابایی»

خسته بودم، کلافه بودم. «عباس پیشانی بسیجی را بوسید و گفت: «عباس فدای همه‌تان. من نوکر شما بسیجی‌ها هستم.»

می‌دود تا شیطان را از خود دور کند

سرتیپ خلیبان حسین چیت فروش
در دوران تحصیل در آمریکا، روزی در بولتن خبری پایگاه «ریس» که هر هفته منتشر می‌شد، مطلبی نوشته شده بود که توجه همه را به خود جلب کرد. مطلب این بود:
«دانشجو بابایی ساعت ۲ بعد از نیمه شب می‌دود تا شیطان را از خودش دور کند.»
من و بابایی هم افاق بودیم. ماجرای خبر بولتن را از او پرسیدم. او گفت:

چند شب پیش، بی‌خوابی به سرم زده بود. رفتم میدان چمن پایگاه و شروع کردم به دویدن. از قضا کلنل «پاکستر» فرمانده پایگاه با همسرش از میهمانی شبانه برمی‌گشتند. آنها با دیدن من شگفت زده شدند. کلنل ماشین را نگاهداشت و مرا صدا زد، و پرسید: «در این وقت شب برای چه می‌دوی؟» گفتم: «خواهم نمی‌آمد خواستم کمی ورزش کنم تا خسته شوم.» گویا توضیح من برای کلنل قانع کننده نبود. او اصرار کرد تا واقعیت را برایش بگویم. به او گفتم: «مسائلی در اطراف من می‌گذرد که گاهی موجب می‌شود شیطان یا وسوسه‌هایش مرا به گناه بکشاند و در دین ما توصیه شده که در چنین مواقعی بدویم و یا دوش آب سرد بگیریم.»

آن دو یا شنیدن حرف من، تا دقایقی می‌خندیدند؛ زیرا با ذهنیتی که نسبت به مسایل جنسی داشتند نمی‌توانستند رفتار مراد رک کنند. ■

عباس پیشانی بسیجی را بوسید و گفت: «عباس فدای همه‌تان، من نوکر شما بسیجی‌ها هستم.»